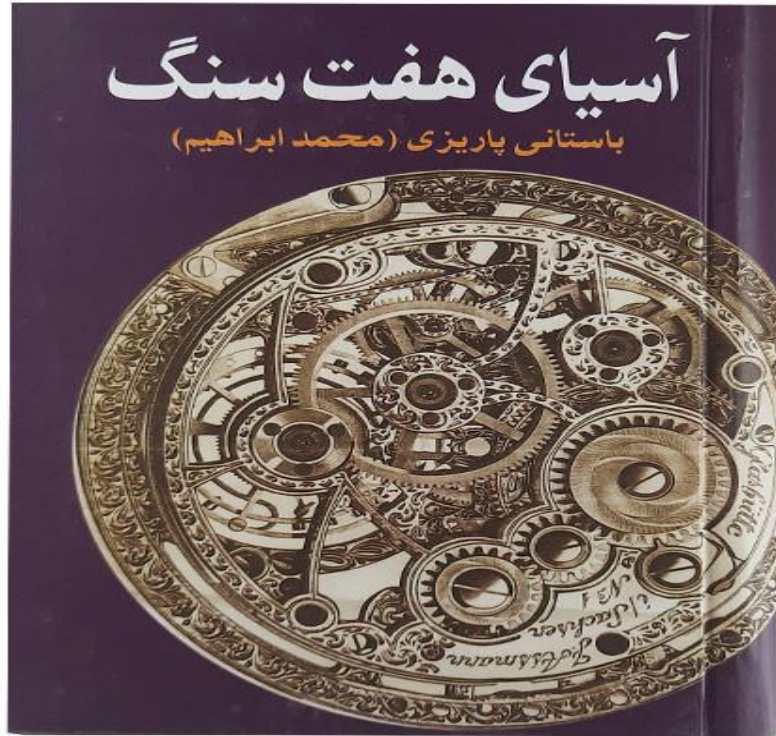


از چشمِ یارِ مهربان



نام کتاب: آسیای هفت سنگ

نویسنده: محمد ابراهیم باستانی پاریزی

ناشر: انتشارات دنیای کتاب

«پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است

گردنده فلک نیز بکاری بوده است

هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین

آن مردمک چشم‌نگاری بوده است» خیام نیشابوری

در این روزهای پایانی سال، ضمن تبریک سال نو به همکاران و مخاطبان گرامی و آرزوی سالی نیک و سرانجامی به برای همگان، بهتر است گوشه چشمی به آنها که در کار مطالعه ی چرخ فلکی هستند بیان‌دازیم و کمی از تاریخ بگوییم. زنده یاد استاد محمد ابراهیم باستانی‌پاریزی، زاده‌ی پاریز از توابع سیرجان بود. نویسنده‌ی شیرین سخن که تاریخ را با هنرهای ادبی و تمثیل و حکمت‌عامیانه ترکیب می‌کرد و خواننده را با سبک نوشتاری اش به دنبال خود می کشید تا اعماق قرون. باستانی‌پاریزی سالها استاد تاریخ دانشگاه تهران بود، یکی از قدیمی ترین ها، اگر قرار به مطالعه ی تاریخ و علاقمندی به آن باشد بی‌گمان باید جایی برای کتاب‌های استاد باز کنیم. سبک نوشتاری جذاب، ساده و صمیمانه در کتاب ها و استفاده‌ی بجا و مناسب از لطایف الحیل، امثال الحکم و حکایات تاریخی در کنار بهره بردن از اسناد دقیق و ترکیب همه‌ی اینها با ذوق و قریحه‌ی نویسندگی به کتاب های استاد باستانی‌پاریزی ویژگی خاصی بخشیده است. برای کسانی که می خواهند از تاریخ و فرهنگ حکمت بیاموزند و گردش روزگار را راهنمای زندگی‌شان کنند یکی از بهترین نویسندگان باستانی‌پاریزی است. به نظر می‌رسد باستانی‌پاریزی هم تاریخ شاعرانه‌ی ما را به نثر مبدل کرده است و هم به شیوه‌ی حکمای بزرگی چون فردوسی و مولوی به دنیا نگاه می‌کند. با خواندن آثار استاد خیلی چیزهای تاریخی که می‌بایست با خواندن کتاب های تحقیقی و حجیم یاد می‌گرفتیم را می‌شود با چند کتاب خواندنی یاد گرفت و به مقصود رسید. در نثری که باستانی‌پاریزی با آن تاریخ را روایت می‌کند مثل خیام و فردوسی به ناپایداری دنیا و از دست رفتن فرصت توجهمان جلب می‌شود، اینکه در طول تاریخ چه افراد و اشخاصی بوده‌اند، چه گرد و خاک‌ها که به پا نکرده‌اند و سرآخر زیر همان گرد و خاک های خودشان مدفون شده‌اند و حالا جز اسمی در کتاب های تاریخی چیزی از آنها باقی نمانده است. در قلم استاد باستانی‌پاریزی، علاوه بر این حس تراژیک زندگی البته مطایبه و نکات طنز آمیز و شوخ طبعی هم هست، طنزی که از نظر استاد بر نظام جهان حاکم است در بازی تقدیر آدم های عصا قورت داده را گرفتار خود می‌کند. باستانی‌پاریزی با کتاب های خود ما را به یک نمایشگاه، یک تاتر، یک قهوه‌خانه، یک بازار قدیمی، یک صحنه‌ی جنگ در تاریخ، یک مسجد یا میخانه، یک کاروان سرا، یک دربار و اندرونی اش، یک شهر قدیمی و مردمانی که برای این چندصباح زندگی تقلا می‌کنند می‌برد و باز می‌گرداند. کتاب های باستانی‌پاریزی را که بخوانیم گذر زمان برایمان معنای جدی تری پیدا می‌کند و دیگر پدیدارهای زودگذر و ازدست رونده، این عمر

کوتاه و این زندگی فانی همانی نیست که صرفاً سرگرممان کند. اینجاست که تاریخ در حکم یک معلم ظاهر می شود و به ما دانش، نگرش و مهارت های جدیدی انتقال می دهد. دارا و ندار، قدرتمند و بی قدرت، پیر و جوان، زن و مرد و... همه و همه در زبان نقالی وارِ باستانی پاریزی هستند، آرزوهایی داشته اند، زندگی کرده اند، خوب و بدهایی از خود به یادگار گذاشته اند، اشتباه کرده اند، عشق و نفرت ورزیده اند و برخی هم دست به کارهایی زده اند که حالا از نظر قضاوت تاریخ نابخشودنی به نظر می رسند، با خواندن برخی وقایع تاریخی صرف نظر از قضاوت الهی در روز رستاخیز، به فکر فرو می رویم که آیا چنان حجمی از قضاوت و بیداد و ستم ارزش اش را داشته، خصوصاً حالا که دیگر اثری از ستمگر و ستمدیده های آن دوران ها نیست و هردو در یک چیز با هم اشتراک دارند و آن آرام گرفتن زیر خروارها خاک است، با بدن هایی که دیگر خاک شده اند. برای رساندن مقصودمان و نیز معرفی بهتر کتاب و سبک نوشتاری استاد باستانی پاریزی، حکایتی تاریخی نقل می کنیم از کتاب "آسیای هفت سنگ" در خصوص جنگ و گریز "لطف علی خان زند"، آخرین پادشاه سلسله ی زندیه با "آغامحمد خان" موسس سلسله قاجاریه در حین محاصره ی کرمان:

لطفعلی خان (در گریز از آغامحمدخان) از گرد راه (به کرمان) رسید و پشت سرش لشگریان مصطفی خان دولو عازم کرمان شدند (شوال ۱۲۰۷ هجری قمری). بلافاصله نیزوی باباخان (فتحعلی شاه آینده) دهات و شهرهای کرمان را زیر و رو کرد و اندکی بعد، در شانزدهم ذی قعدة ۱۲۰۸ قمری، شصت هزار لشگریان آقا محمد خان مرکب از تراکمه ی استراباد و سوادکوه و پیادگان مازندران و رشت و غیره به کبوترخان رسید و سپس شهر را محاصره کرد. در اوایل محاصره، ایستادگی مردم با ذخائری که داشتند لطفعلی خان را دل گرم داشت و گاهگاهی با سواران لری که همراهش بودند در برابر بعضی دروازه ها زد و خوردی می کرد. مردم شهر هم که هنوز نوایی داشتند با او همراه بودند، شب ها از صدای طبل ها در برج ها، خواب به چشم مردم نمی آمد. بچه ها و گاهی اوقات زنها از فراز برج و بارو، با آهنگ، این تصنیف را می خواندند: «آق مَم خانِ اخته/ تاکی زنی شلخته/ فال میگیره با تخته/ قدت میاد روتخته/ این هفته نه، اون هفته!..» شاید کینه ای که آقا محمد خان از شنیدن این ابیات، آن هم از زبان زنان، که حاکی از یک نقص بزرگ عضوی او بود- درباب کرمانیان به دل می گرفت، برای نابودی کرمان از همه ی عوامل مهمتر و بزرگ تر بوده است. این محاصره چند ماه طول کشید... آقا محمد خان اطراف شهر را مثل حلقه ی انگشتری گرفته نمی گذاشت یک مَن بار و یا یک برگ سبزی به شهر وارد شود. بسیاری از مردم از گرسنگی می مردند و خصوصاً وضع کودکان شیرخوار که مادرهایشان شیرنداشتند از هرچیز بدتر بود. لشگریان لطفعلی خان و محافظین شهر و باروها که اغلب کرمانی بودند به علت غیرت جوانی و مردانگی و سجیه ی مهمان نوازی، اگرچه گهگاه اجساد ناتوانان و ناله ی گرسنگی اقوام و پدر و مادر خود را می دیدند و می شنیدند، حاضر نبودند از پشتیبانی پناهنده ی خود دست بکشند. اما یک روز صبح حوالی طلوع فجر- که هنوز هوا گرگ و میش بود- یک سربازی که درباروی شهر کشیک می داد، در آن حوالی زنی را مشاهده کرد (البته مشاهده ی یک زن در آن موقع شب بر پشت

بام برایش عجیب می نمود(لبه‌ی بام نزدیک‌تر می‌شود و بداخل کوچه می‌نگرد، مثل اینکه مترصد است ببیند آیا کسی از داخل کوچه عبور می‌کند یا نه؟ زن برای آخرین بار خوب اطراف را پایید. دید هیچ کس در کوچه نیست. فضا بی سروصدا و کوچه خلوت است و تاریکی هنوز تمام نشده است. خود را تکان داد... بسته را در دست گرفته بوسید. نگاهی به آسمان کرد و سپس آن را به کوچه پرت نمود... ناله‌ی خفیفی برخاست و دیگر محو شد. آن زن هم مضطرب داخل خانه رفت. سرباز پایین آمد و دنبال بسته رفت. جسد بچه‌ی خردسالی را مرده در کوچه یافت. تحقیق زیادی لازم نبود تا معلوم کند که مادری طفل گرسنه و بیمار خود را از پشت بام خانه به کوچه افکنده و کشته است. چرا؟ تحقیق کردند. دو روز بود که مادر صدای ناله‌ی فرزند را از گرسنگی می‌شنید و پستان‌های خشکش چاره‌گر او نبود، بالاخره قلبِ مادر هم تاحدی می‌تواند اینگونه ناله‌ها را تحمل کند، بهر حال به این صورت به ناله‌ی جگر گوشه‌ی خود پایان داده بود. می‌گویند آن سرباز، بدون اینکه آن روز فضا یا را به کسی بگوید و یا از مادر بازخواستی کند، فردای آن روز دروازه‌ای را که در اختیارش بود به روی سربازان آقامحمد خان گشود. لطفعلی خان به بم گریخت، اما کرمان پس از چهار ماه نیم محاصره به چنگ شصت هزارسپاهیان خونخوار و چریک‌های بی‌رحم افتاد. در باب قتل و غارت کرمان نمی‌توان جزئیات را بیان کرد، به قول صاحب گیتی گشا: «آقا محمد خان تمامی سپاه را به نهب(غارت کردن) و اسر(اسارت) شهر کرمان رخصت داد، مردان عرضه‌ی شمشیر آبدار، و طفلان و نسوان به قید اسارت گرفتار و اموال و اسباب بسیاری به حیطة‌ی یغما درآمد، بر احدی ابقا نکردند». آقا محمد خان مشغول نماز بود که پشت سرهم اسیر می‌آوردند و او حوصله نکرد در پایان نماز بکار آنها رسیدگی کند، همان هنگام بر سر جانماز و تعقیبات نماز، هفده نفر را با اشاره - درحالی که دست خود را به گرد ویا گلوی و گوش و چشم خودش می‌برد- به بریدن گردن یا گوش یا درآوردن چشم محکوم کرده بود... در فارسنامه‌ی ناصری آمده است که «نزدیک به هشت هزار نفر زن و بچه‌ی آن بلد را مانند کنیز و غلام به سپاه خود بخشید» سایکس می‌گوید زنان آنجا را تسلیم قشون کرده. عده‌ای درباب فجایع آقا محمد خان در کرمان و اینکه چرا تا این حد این مرد نسبت به زنان و کودکان شهر ستم روا داشته و خصوصاً بقول سایکس اصرار داشت مورد هتک قرار بگیرند، در تعجب و تحیراند زیرا در هیچ یک از شهرهایی که آقا محمدخان گشوده است تا این حد ظلم روا نداشته است. البته گناه مردم کرمان پناه دادن به لطفعلی خان بود ولی شهرهای دیگری نیز چنین گناهی کرده بودند.

من برآنم که همه‌ی این مظالم بدان جهت بر این شهر رفت که زنان و کودکان شهر بر برج و باروها می‌آمدند و تصنیف «آقا محمدخانِ اخته...» را می‌خواندند. یادآوری این نقصِ عضوی که منشا همه‌ی سرکوفتگی‌ها و عقده‌های روانی آقا محمد خان بود- آن هم از زبان دختران و زنان و پسران و آن نیز در حضور لشگریان اش- چنان آتش کینه را در دلش شعله‌ور ساخته بود که پس از فتح، همه‌ی انتقام خود را از دریچه‌ی هتک ناموس مخالفین نگریست تا بدانجا که لطفعلی خان را هم به قاطرچی سپرد و «غلامان ترک را مامور فرستاد تا با آن نادره‌ی زمان

معامله ی قوم لوط نمودند». در واقع یک عاملِ روانی و جنسی نیز در امحاء و تخریب شهر کرمان دخالت داشته است.

استاد پاریزی قسمتِ دیگری از کتاب را به "تاگور" اندیشمند هندی اختصاص داده است، خصوصاً کتاب "سادهانای" او که در آن تاگور توانسته است مهمترین قضایای فلسفی تفکراتِ آدمی را با دیده ی ژرف بین و دقیق بنگرد، خیر و زیبایی را بررسی کند و کیفیت آلام و شرّ را مورد توجه قرار دهد و مقامِ آدمی را در لانه‌های هستی سرمدی بکاود. کلمه ی ساده‌ها، در زبان سنسکریت به معنی راه و روش و منهج، یا نظام است. راهی که آدمی اختصاصاً در پیشِ پای نفسِ خود می‌گذارد تا او را به مدارجِ ترقی حیاتِ روحی برساند. نقل قول از تاگور در این کتاب:

«چهره ی نفرت‌انگیزی در برابرِ حیات دیده می‌شود که همان وجود مرگ و فنا می‌باشد. اما اگر بتوانیم قبول کنیم که مرگ ناتوان تر از آن است که بتواند جلوی اندیشه و آرزوی ما را بگیرد، در این صورت آدمی برای مرگ، و لو آنکه دائماً با داسِ وحشت‌انگیزِ خود در حال درو کردنِ نهال وجود افراد بشری است، ارزشی قائل نخواهد شد و دائماً خندان و پایکوب و غزلخوان خواهد بود، حتی لحظه ی آخر که باید تن خاکی را بدست فنا بسپارد» زیرِ شمشیرِ غمش رقص کنان باید رفت... سپس می‌گوید: «گران‌بها ترین درسی که در زندگی می‌توان یاد گرفت این است که آدمی چگونه از چنگِ اندوه خود را خلاصی بخشیده و آلم را تبدیل به سرور شادی نماید... و الا تنها چیزی که انسان را متنبه خواهد ساخت که خود را انسان بداند همانان شعور و درکِ غم و آلم است».

تهیه و تدوین و تفسیر: رضا جاوید